

گرفتند شمشیر بندی بکفت
 به پوست بایاوران انگریز
 یارید باران تیغ و تبر
 بسی سر که تا سینه گردید چاک
 فراوان تن از زخم زوین بخت
 ز آسیب گوله خود اندازنی
 بهر جای توده بد از دست و پا
 با تمام در جنگ قیو گروه
 گریزان دریزان ز تن بسیار جنگ
 زره چون بیاید شکسته سپاه
 دو هتر که بودند با انگریز
 یکی پورسالار بوم دکن
 بامید بوم و بر و سیم و زر
 نماده به سراهی انگریز
 بنزد مری پنت و پور نظام
 ز انگریز گشته هر دو جدا
 ز پیکار من کرده کوتاه جنگ
 هر آنچه شمارا بود کام و رای
 بخواهید از من اگر بوم و بر
 هر آن مرز بوده شمارا پیش
 شمارا دم آنم سه بار پس

آمین پیکار بستند صفت
 نماد ایچ راه فسوس و گریز
 نپاید در زخم خود و سپهر
 پشاد از پشت زین روی خاک
 پراز خون نگوشت را افتاد پوت
 کسی راز خون روی به غازه نی
 شده شک بر شپه و مور جا
 زبون گشت و شد نشت و آستوه
 بر فتنه چون کار دیدند شک
 پسندیده قیو و گر گونه راه
 کمر بسته با او بهر ستیز
 دگر بر مرسته سر اجمن
 فرسید به پچد ز پیکار سر
 ابا اولنا ز ندر زم و ستیز
 فرستاد بالابه زمینان پیام
 مرا و را با نید تنها بجا
 پکسوشینید از کار جنگ
 بگوئید تا آرم آنرا بجای
 سپارم ز فرمان نه پچیده
 که دارم کنون زیر فرمان خویش
 که گیتی نپاییده با هیچ کس

و گر گنج خواهی سید از من روست	بود آنچه از من از آن شماست
کنید هر سیئه گریه بیگانه بوم	بود پای بیگانه چون بوم شوم
بمسایه سپایه کرد و چو یار	زیگانه دشمن بر آید و مار
اگر زانکه چپید زین گفته سر	پشیمانی آرید انجم بر
چو از جنگ من گشت پرداخته	بدست شما کار خود ساخته
کنید بر شما تیسر و ندان آرز	شود بر شما کار کوه در آرز
بزرگی بدین کار گریه نگیرد	پشیمانی در پنج پیر بر بر
دو مهر چو گفتار کردند گوش	نکرده پسندیده از رای و هوش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز	بگفتند زین سار کز انگریز
جدایی گزینیم و مانیم باز	منو دیم کوتاه گفت در آرز

محصورشدن تیپو سلطان در سررینگ

پان جنگ لار کز نو این با اتفاق و نان با او

خردمند و انای اموزگار	چنین گوید از گردش روزگار
بی تیپو چو شد نرم اختر دشت	سپاهش بهر جای بنمود پشت
فراحی گیتی برو گشت تنگ	نانش بگفت جایگاه در ریگ
رخ بخت او پر ز آژنگ گشت	همه دشت و هامون برو تنگ گشت
چو از چار سوشش نماند هیچ چار	حصاری شد و رفت اندر حصار
حصاری چو البرز بالای او	نشان کس ندادست همتای او
بر روی زمین کرده جا آسمان	که دید آسمان بر زمین از جهان
بر جوشش همه چون بروج سپهر	در آن توپ مانده ماه و صبر

باندازه اختران بر فلک
 بگرد اندر شش خندق بس شگرف
 شدی کشتی و هم غرق اندرو
 چو گرفت تیمو بدان در پناه
 از ان تکه یکی شکر انگریز
 دوم شکر شهر یار دکن
 سیم مرهته کو بنوک سننا
 نشسته چون باله در گرد ماه
 چوند باره همچون که پستون
 با سان نیارست کس رفت پیش
 ز بس گامی گوله از سوی رث
 شکستی بروینه و دروش مال
 نموده فرماسم بسی چوب سنگ
 باندازه رای خود هر کس
 چو آماده و ساخت شد انگ
 گولر روان شد بسوی حصار
 هوا گشت چون چادر آتش
 ز خر سنگ پزان ز سوی انگ
 بشهر اندرون کس نیارست سر
 بسی قصر و ایوان رنپاد کلخ
 هم از اندرون بهر سپرون پنا

بهر کنگر شش مای کرده تفک
 پز آب و کس از اندانت زرف
 نیارست کس شد ویدن درو
 بزویک در رفت هر تکه پنا
 بتوپ و تفک یار گاه ستیز
 بشمشیر در جنگ دشمن فکن
 ستاره کشیدی فروز آسمان
 بگرد و باره مرهته سپاه
 که پستون بود پیش زنون
 چو رفتی تھی ماندی از جان خویش
 همان بود از دید ما روی در
 بسنگ نیاز آمد و مورچال
 همز مند مردان مند و فرنگ
 پاراست سر کوک و سنگر بسی
 بنا دند چون اثر داتوب جنگ
 چو باران که بارد بگاہ بهار
 ز نقش همی سوخت گاوین
 پترنده شد بر هوا راه شک
 ز روزهای خانه بر آرد بدر
 ز آسیب شکست و شد شاخ شلخ
 پذیره همی گوله آمد ز راه

برستمندی که گشتی دوچار
 بسر کوب و سنگ رسیدی اگر
 پرایندی ار جای خود چوب سنگ
 ز رزم و ز پیکار و انجمن
 کسی زنده و رفته بر باد دست
 یکی را شده پشت و پهلو فلک
 فلک پیش بر خاک خواری نگار
 ز هم بر شکستیش پاتا بر
 نمادی بجای مورچال و انگ
 فراوان روان کرد پدروتن
 پریده کس پا و افتاده پست
 ز خون برش و جامه بسته نگار

عاجز شدن قیو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد

لار و کرنوا ایس کمر و گان طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

سپس زانکه کردند پیکار سخت
 نیامد جواز آسمان شش سگوه
 برسم کردگان و فرزند پوتان
 بی عبد عاقبت هر سزین در
 فرستاد با چند کس نزد لار
 گرامی تر از جان دو سر زنده
 فرستادم اینک به پیش شما
 بداناگشاده شود راه مهر
 بدارید از جنگ کوتاه دست
 چو من آشتی خواهم از کارا
 چسان مردم هوشمند گزین
 گرفتن اگر کیسه بد آرزوی
 بستد خیره قیو پوتان شد تیب
 بیون گشت و آورده اس شسته
 گرامی دو پسر خود مند جوشت
 با از جان شیرین بنزد پدر
 اما لایه پیام بنیان گذار
 فرزند هفتاد و سه وارد در
 که باشند پیش شما چون نو
 گرامی بدارید و شاداب مهر
 رجز جنگ هم در جهان راه است
 موده ز دل کنیه بر یک کسار
 پسندند بر آشتی جنگ و نین
 شمارا همه آرزو داد روی

که آمد که دلم سازد و ده زود
 هر آنچه شمارا بود رای و کام
 بخواهش گزینید آیین داد
 چو سپام بشنید فرخنده لارو
 همانا که پذیرفتنش بود سخت
 گروهی ز شکر جدا کرد لارو
 که مربرد و انرا سوی بنگلور
 کرده در بخوبی پانیدشان
 هر دو کسی گرد آزارشان
 سپس زان بجهت موذ کر توپ جنگ
 بفرمان او کار پرداز توپ
 دیگره ز کین خواست ادن پیام
 چو دانست تیمپو که شد انگیز
 همان نیز فرزند در دست است
 پُر اندیشه گردید و برتسید سخت
 چو با خواهش او زمانه ساخت
 بنا کام کامیکه دشمن گزید
 بد انسانکه بد لار در آندوی
 ز پیمان یکی نام و لپ پذیر
 نگاریده قرطاس کافور رنگ
 گو چون بباید بهر کیش و راه

گذارید یکسوی رزم و سب
 نه چپم از آن کام هرگز لگام
 که از داد با شد خداوند شای
 ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد
 نپذیرفت تیمپوی شوریده بخت
 بران دو گرامی سپهر بکار
 بر ند و مانند زان هر دو دور
 هر کار خوبی نمایندشان
 بهارند چون دیده تیمارشان
 نمایند بر بارگی کار شگفت
 زهر گونه آراسته ساز توپ
 سوی باره دشمن زشت کام
 دیگره خریدار رزم و ستیز
 بدترید بر تنش از درد پوست
 دشمن گشت از هول آن بخت بخت
 در از آتش پوفانی که بخت
 پذیرفت چون هیچ چاره ندید
 نه چپیه زان آرزو رای و روی
 بیندوده از شک ظلمت سپهر
 سه روز اندرین کار آمد رنگ
 سران سپهر را گرفته گواه

بنزدیکی عجب خالق روان
 نمود و بیزد او بنزدیک لار
 که پور همین بود آن نوجوان
 نخت از پدر آفرین برگذارد
 سپس زان مران نام بردار کرد
 جک عهد و پیمان بدستش سپرد

شرح عهد و موافقتی که فیما بین

امرای نلته و تیپو سلطان واقع شد

چو گفتار پکار آمد به بن
 نخت آنکه تیپو نموده دو سبر
 هر آنجا که او داشت در خویش
 یکی نیمه زان خویش دارد نگاه
 دویم نیمه باشد از ان نلتن
 دویم انگریز و سیوم پیشوا
 که آن نیمه را ساخته بر سه بر
 زمین که پوسته شهر خویش
 دویم رو پی سی لک و سه کرد
 شمرده از آن نقد یک نیم را
 سه بره نموده دگر نیمه زر
 یکی بهره بدد چند تا بسال
 سیم آنکه از گاه حیدر اسیر
 گراز انگریز است گراز نظام
 همه را گشاده ز زندان بربند
 بگویم ز عهد و پیمان سخن
 از هر چه باشد بروم شهر
 دو نیمه نماید بجز کم و بیش
 بران مرز و کشور بود پادشاه
 از آن سکه یکی شهر یار دکن
 که در شهر پونه و راهست جا
 ز پامون و دشت دوه و مرز و شهر
 بود آن نماید گزین بهر خویش
 که باشد سره و زغل و غش دور
 سپارد کنون آن زر و سیم را
 هر چار ماهی که آید بسر
 نماید ادا نموده جدال
 همان گاه تیپو شده دستگیر
 و گراز مرهتتاده بدام
 فرستد بجزافت و بگزند

ز قیوم و حیدر اگر نیز کس
 به مینو فتاده بود در قفس
 ربانیم اورا از تمیزار و در
 تا نیم بر کس وز دبا و سرد
 در آن عهد نامه چهارم سخن
 بدینسان بنیشتند و آمدین
 بدانتا شود کار پیمان بس
 ز قیوم بر رسم نواد و پسر
 بدارد چو جان گرامی عزیز
 بزویکی خویشتن انگریز
 سپاس از خداوند هر دو جنگ
 بیایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن قیوم سلطان

با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای
 که شاه همیش جاوید ماند بپای
 خداوند جاو زمان و زمین
 نیاید ز ما در خورشش آفرین
 بگفتن نیاید چنانچون کتبت
 نیابد کسی برستودش دست
 بود پای دانش درین راه انگ
 کند پویه گر آیدش سر بستگ
 جهاندار و دارای هر دو جهان
 جزا و را بدان و جزا و را محزون
 یکیرا بدارد به تیمار و رنج
 یگانه کسی گفت جان آفرین
 چرا بهره کردست و زنی چنین
 بود در خور هر کسی هر چه داد
 خاک آنکه از داد او است شاد
 توانگر بود هر که خورشندگشت
 درخت امیدش بر و مندگشت
 سخاوت جهاندار نیکی گزین
 زبده بجز دانش و دار و دین
 گر قمار چشم خداوندگار
 شود هر که فرمان او داشت خوار
 بود عهد و پیمان سردین و دأ
 نباشد ز پیمان شکن مرد شأ

نه چینی که یزدان بر در تخت
 هر آنکس که پیمان ندارد نگاه
 نماید بر روز تار یک و شک
 چو قیو نباید پیمان خویش
 شده دوست با دشمن انگیز
 سر دوده را کرد پر دود و داغ
 بین آنچه بهستان دانند گفت
 شنیدم بد انسان که از زخم
 چو شش بر نود از سپین و زال
 بیوم یورپ جنگ و پکار خوست
 گروه فرانسین باشاه خویش
 بکشتند چهاره را پیکناه
 سران و سترگان آن انجمن
 کسی را بجز دشا نکاشتند
 همه گشته با همه گز همه زبان
 شکشته را بد بر اور سیجی
 بدانست آمد مردم تیره راه
 چو آمد بدستش زمان گریز
 بدرگاه والای انگلند شاه
 گرفتش بزینار خود شهریار
 روان و بزرگان شده انجمن

ز بنده بجز عهد چری بخت
 بر و بر کند تیره خورشید و ماه
 کند کام امید او پر شرنگ
 نگر تا چه آمد مرا و را به پیش
 بر آورد از خویش و شاه قیغز
 مسوز در آن دوده کس یک چراغ
 بگویم نام سخن در نعت
 همان آورد خامه ام بر زبان
 برفت از سیما شماره ز سال ^{۱۷۹۶}
 بدانسانکه نماید بگفتار رست
 دگرگون نموده دل و راه خویش
 تهنی گشت تخت بزرگی ز شاه
 که بودند در شش کشتی ایزن
 بجز شاه شاه بی با داشتند
 نموده همه کار کشور روان
 که از وی نبوده جدا اندکی
 بسان برادر کنندش تباہ
 بسیار سوی کشور انگریز
 بخت از بد روز گاران پناه
 گرامی چو جان داشتش در کنار
 نشستند با یکدیگر ایزن

باندازه رای خود هر کسی
 برین گفته انجام آمد درست
 بجای برادر ستمیده را
 ببا بدبخت کئی داد جای
 کنون باز مانم ز کار فرنگ
 زمند ز قیو بسیار سخن
 بنزدیک شده استان ز دبی
 کمر بست باید به پکار چست
 ز بوم و بر آواره گردیده را
 بغیر وی شاهنشده دوسرای
 که چون بود آغاز و انجام جنگ
 مر این نامه نغز آید بین

رسول فرستادن قیو سلطان پیش سردار جزیره مرسیس و
 اراکین دولت شهر پارسیس که دار السلطنه کرده فرانسیس
 است و دعوت کردن ایشان از اتفاق خود در استیصال
 انگریزان و مراجعت سلان مرسیس شهر منگلو

رخ فرخ از هر که هست تباقت
 شود هر کرا روز روشن سیاه
 کسی را که ایزد بسر بد نبشت
 کند هر چه بخرد کند ناپسند
 ز قیو چو برگشت روز بهی
 ندیده پس پیش کار از نخست
 چه از گاه حیدر چه در گاه او
 ره جز روز زیده با هر دو ان
 میان و فرانسیس و انگلند شاه
 مرا و راهما ورد با انگریز
 بر اهی که رفتن نباید شتافت
 بر و راه پوشیده ماند ز چاه
 نماید بر و نیک کرد از نشت
 شتاب پی سود پسند گزند
 پوشید رخسار زو فرقی
 شکسته نه بشناخته از دست
 فرانسیس بود دست همراه او
 نبوده گهی کیسند اندر میان
 گشوده به پکار چون دید راه
 بدانست منگام زرم و ستیز

ز پیمان پیچیده یکبار روی
 بخواند فرانسویس دریاوری
 ز دشمن کشد کین دیرینه را
 پند از دازیب و فرکار او
 پیغمبری برگزیده دو مرد
 سخنگوی و شایسته و کاروان
 تو انا بگفتار و پاسخ گذار
 جزیره یکی هست نامش فرانس
 فراوان جهازات جنگی در او
 بر یاز و ندی ره مردمان
 یکی نزد سارا آغا یگاه
 فرستاد بانامه و بانشار
 از آنکه که حیدر باید سپا
 بیهو چو او جای نیکان گزید
 مرا نیز پوسته هنگام کار
 جوانگریز درمزدش زورمند
 شمار ابراهیمت زین نوم و بر
 کون بامین آن خیره زشت کیش
 هرگاه بر من کند کار تنگ
 نپایم بپتنه ساگ کارزار
 اگر بامین از هر باری کسبید
 پیمان بدل راه داد آرزوی
 کند نو دگر ره کهن دلوری
 زواید ز زنگ عیش سینه را
 شکسته کند تیز بازار او
 بیدیه بگستی بسی گرم و سرد
 هشیوار و دانا و بسیار دانا
 چو کان گهر جان نشان راز او
 فرانسویس بوده در آنجا نشین
 بیچاره مرد در یکی در زمین
 رسیدی از ایشان فراوان زیاده
 از آن دو فرستاده نیک خوا
 بنامه نمود اینچنین آشکار
 ندیده بگرد بستی از شما
 سپس زوین پادشاهی رسید
 نمودید یاری و بودید یار
 سخنت آمد از وی شمارا گزند
 بد است آنکه نارید کردن گذر
 گستاخیده رزم و کینه همیش
 نیارم به پیشش نمودن درنگ
 ابا آن ستمکار بد روزگار
 چو پیشین رمان دوستداری کنید

بزودیکت من نامنوده در رنگ
 پارم سنسزد شما آن فرارز
 روان و تن و جان نباشد دریغ
 جدا مغز بشتن نماید ز پوست
 نکر در دهانه سپحگون اندکی
 نمایم شس از مرز و کشور برین
 که نار و نهادن و گر پایی پیش
 سوی شهر پاریس نهاد روی
 نشیننگ نسر و آن سترنگ
 مرا نشه باشد و را تختگاه
 برانده بسی در ددل زانگریز
 در آن نیز بدی کم و بی زیاد
 برشتند در راه کرده شتاب
 رسید مذهر دو بجای امید
 که شد سوی پاریس غنیمت خبر
 کنون از مرز پاریس آورم دستا
 پامد فرزون بر نو دهشت سال
 بشد نزد انکس که بد او شس
 برو شد سخن سسر بر آشکار
 سرنا خرد مند پربا بد شد
 یارست آنرا ز راه داشت گوش

پانید با کشتی و مرد جنگ
 شمارا بپیزیکه باشد نیاز
 چه باشد ز رویم و شمشیر تیغ
 هر آنکه که همسر از گردود دست
 چو آید ما هر دو گشته یکی
 بر اینم از پیشش جوی خون
 بگیریم زو کین دیرین خویش
 دویم مرد فرمانبر را جوی
 بود شهر پاریس شهری بزرگ
 بود بر فراز انیس هر کس که شاه
 بد و داد تیپو یکی نامه نیز
 پیکت نامه در آنچه نمود یاد
 مران دو فرستاده از راه آ
 ز رفتن دو کشتی بره نارمید
 ز کار فرستاده راه بر
 بگویم یکا یکت نام نمان
 ماه تخت از پس غین و ذال
 فرستاده کوشد بسوی مرین
 بد و داد آن نامه و آن نار
 از آن نامه جان دولش شاد شد
 چو مغزشش تپی بود از رای و شو

نمود آن نگو سپیده تا بکار
 بقراط اس مطبوع کرد آسنج
 چو خورشید تا بنده بر آسمان
 از آنجا فرستاده چون گشت باز
 ز بوم فرانسین هر یک چو شیر
 از آنجا دو تن نامی دسین بزرگ
 یکیراد و بگ نام و دو پودگر
 دگر بوده زین دو سپاه فرود
 که در پیش تیمو کمر بسته و
 بکشتی به راه خود بر نشاند
 پاورد با خویش در سنگلور
 به پیوده در یاد آن دور راه
 چنان راز پوشیده فی آشکار
 بدانت هر کودک و مردون
 بشد آشکارا بگرد جهان
 گزیده صد از مردم ریش از
 بناورد و پیکار گردد و دیر
 دلیر دسرافرازو گرد پستریک
 بنام آوری بوده هر دو کسر
 همه را با پانده نوکر نمود
 ببنده و با شنید در جنگ یار
 از آنجا ای چون باد کستی براند
 بخود ماتم آورد و بنده است سوز
 فرود آمد آنجا با پر پلگاه

۱۷۹۸

اگاهی یافتن لار و ویلزلی سرانفرمای کلکت از اتفاق تیمو

سلطان بافرقه فرانسین و زمان شاه نده

یکی شیردل مرد شایسته نام
 متن سپهر پیل و بنیر و شیر
 ویلزلی بدش نام و فرخنده بود
 بنظم هر کجا لار و آرم کنون
 شنید او بدنیان کار آگهان
 ز قیو رسیدش چنین آگهی
 بکلکت انگاه میسر اند کام
 کفش را دمانند بارنده ابر
 بدانش رود از افروزنده بود
 بدین نام سخر بود در جمنون
 که بود مذجوبای کار جهان
 شده جانش از عهد و پیمان تپی

گذشته تزداد و ز آیین پیش
 کند گرد و پیکند بشکرش را
 بهر شمشیر داری و خود کامه
 هر آنکس که درگاه هنگام جنگ
 و یا آنکه بر باره ره نورد
 بنوک سنان از رنگ دشمنان
 دگر هر که سنگام آویختن
 فراهم نموده زهر مرز و شمشیر
 سلیح و درم داده و سیم و زر
 فرستند نزدیک او پدر نک
 سوار و پیاده ز کند آوران
 فرانسیس را نیز هنگام کار
 ز سوی سریش فرانسیس صد
 و گر آیدش گاه کین خواستن
 همانا که چون آیدش پیش کار
 همان خویشان نیز در شهر خویش
 بناورد چهریکه شایسته تر
 فراز آورد پیر و پیشمار
 چو این گفته ره بافتد گوش لارد
 بند باورش کین سخن است راست
 مدانگاه چون بیچگون انگریز
 گزیده دگر گونه آیین پیش
 دلیران و گردان کشورش را
 بر فتنه نزدیک او نامه
 تواند شمشیر یازید جنگ
 نشستن تواند بگاه سبزه
 کند خون چو در بای همچون دل
 تواند ز بدخواه خون زنجین
 همه را ز روزی رسانید بهر
 تمام پدید یک همه بهین کار سر
 ابالت ساء سامان جنگ
 فراوان بدگاه او سد و دل
 پی یآوری کرده با توس مار
 رسید هر یکی همچو شوریده دد
 بیدان صف رزم آراسن
 بیاریش آید فرزون از شمار
 کند گرد سامان اندازه پیش
 که رزم بدخواه با بسته تر
 به پنهان بسید مسی کارزار
 نیامد پذیرفته هوشش لارد
 ز گوینده گفتار دانست کاست
 نکردی به تیپو سبج ستیز

بدو بوده در دوستی استوار
 گشاده ره مهر و داد و وفا
 همه رازده مهر پر سرش بل
 ره یکدلی در میان بوده باز
 چو شد آشتی از پس جنگ پیش
 بانگریزیه داد و دست از بلا
 یکی مرزرا نام و یلاد بود
 بهنگام بخشیدن و گاه به سر
 بر آن بر نه بگذشته پس روزگاری
 ز انگریز پس خواست آمرزرا
 چو اندر میان حبه ایی نبود
 بسته در کام بر روی او
 بر آرزو که گشادی و دل
 ز قیو بند چون یکس این گمان
 سخنانی کارا گمان لار و خوار
 هنوز این سخن نار سیده بین
 بصد پرده گرمشک سازی نهان
 گشوده چو شد راز کس از دلب
 کران تا کران جهان رفته راز
 زمان شاه که بد شاه در قند با
 بد افغان درانی آن نامور

ز کینه نبذ در میانه غنبار
 سکا لشش نبذ به سچکو به جفا
 نیندوده کس آب مهرش بگل
 نجسته خزش را مش و کام و ناز
 یکی نیمه قیو بود بوم خویش
 بشد رستگار از دم اثر و پا
 کران جان قیو بی شاد بود
 رسیده بانگریز آمرز و شمر
 شد آمرز را باز پس خواست
 چنان جای پرور و پرار ز را
 بجز دوستی و آشنایی نبود
 سپردند آن بوم و بر رابد
 رو گشتی آن ناگذشته دو شب
 که بند و پیر خاش کردن میان
 نمود و گمان بردنا استوار
 ازین بهر شش پیش آمد سخن
 ز بو آشکارا شود بر چسبان
 نهان گر بماند بود آن عجب
 چگونه نهان ماند آراز باز
 بکشمیر و کابل همو شمشیر
 رسیده تحت از نیا و پدر

نیا احمد و باب تیمور نام
 بدو هم یکی نامه تیپوز پیش
 دران زانگریزان بید کرده یا
 فرزده سخن را بسی تار و بود
 گراز جای خود با سپاهی گران
 زانگریز هر شمشیر کاغذ بر راه
 پُر آشوب سازی بر دوشان
 هر آنکس کزان کافر بدسکال
 بگیری از آنسو بر دوش کارشک
 چو بر خیزد از دشت گردستیز
 بنیروی بخت تو فرخنده شاه
 شود کنده بخش زمیند و ستان
 بگیتی تو را نام گردد بلند
 سر کافران اندر آید بریز
 بر دوجهان از جهان آفرین
 روان محمد شود از تو شاد
 شفیع تو گردد بر دوش شمار
 پذیرفته از وی زمان شاه نیز
 خود و نامداران روز ببرد
 ز کشمیر و ز کابل و قندهار
 نهاده سوی کشور مند روی

بگناه بزرگی همی بر اندکام
 فرستاده بود دست از پیش خویش
 بنشته ز کردار سپه او و داد
 با انجام آورده اینسان فرود
 بیانی سوی بوم هند و ستان
 بستم ستوران نمانی تباہ
 بیری چو بوم آن پی شومشان
 گرفتار کرد کنی پهل مال
 از مینوسن آیم به پیکار و جنگ
 بیاید بپشتی فرزانشین نیز
 شود بدبشتن خوار و زار و تباہ
 بر آید همه کامند و ستان
 بمینوی بزدان شوی از حنبد
 شود دین اسلام بر کفر چیر
 بیابی بپاداشش آن آفرین
 شود پایورت روز میران داد
 خود و آل فرخنده و چار بار
 با آشوب شبیدیز بنموده تیز
 شخوذه زمین گرد برده بگرد
 گرفته همسرا به پیر سوار
 که تیره کند آب صافی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیمور سلطان بر لارده و یلزلی و مصمم
گشتن با اجتماع غیاک و سپاهیان اخستلال احوال نظام علی

خان پیشوای فرقه نیرشت

بسالار کلفت چون شد دست	که تیمور سپاهیان گره کرده است
سرفتنه پیدار سازد زخو آ	برو بخت دارونه کرده شتاب
گشاید در بسته کیسند را	کند تازه آشوب دیرینه را
گذشته ز عهد و زمانه موس و تنگ	ندارد بجز خویش و کام جنگ
تهی گشته نمیش ز هوش و خرد	همه رای پیوده می پرورد
روان و راد یو برده ز راه	ز گاه و ز جاش بر دسوی چاه
شود سیر از مهر که بخت بلند	نماید بد و راه ناسود مند
گشاید چو در آشتی راه جنگ	زند شیشه خویش بر آبنگ
بیارش چو از کیسند کالابود	ازو بودن امین نه والا بود
نمودش چو با کس به سپاه	پراکنده بدشکرش چار سوی
سکالید با خویش تن نامور	سپاه پراکنده در هر گذر
بخواند کند گردنجا بیگانه	بدانکه که دشمن بکیسه سپاه
بیارد کند جنگ رادستش	گذشته ز امین و سپاه خویش
بودشکر آماده و ساخته	سلج آنچه باید به پرداخت
مباد آهنگام ناور و جنگ	بکاری رود هیچگونه درنگ
چو بدست انگاه کار نظام	پشاده از رونق و انتظام
سران و بزرگان در گاه آد	منکرده رفتار دلخواه اوی

کسی را ندانسته بهتر خویش
 درین در زهر متری هستم
 سراپای گنار پیدا نبود
 پنهان در هم چو در گل گرگ
 سپرده بگام دل خود زمام
 که ناکس نیارده کس را بچشم
 نه در گاه و نه شاه راز پر
 رشاهی نبده کفش غیر نام
 برون نامدی هیچ کاش نیست
 که بر بوم مرمت بده که خدا
 برگشته شهر بزرگی چو دام
 کشیده پیکس از راه او
 شده با خداوند خود سرگران
 بخوان دولت را و را کرده ضم
 چنین نام پوشیده پیدا شود
 دل روشنش دیو کرده سپه
 ستو مید زان دشت با من
 زویدار پند گشته بنان
 سوی شهر پونه بکین رود نهاد
 نموده در رازار خسته روان
 نشسته مانده بدینش نام

گرفته ره خود سری را به پیش
 همی گفتم هر کس که من بهترم
 که از مده از که هو پیدا نبود
 گرفته همه خویش تن را بزرگ
 بهم کیست گشته از رای خام
 بجا نهاد چنان کرده ره دیو خشم
 برابر فرود مایه با مایه دور
 فرود مانده اندر سیاه نظام
 چو پیکر بدیوار کرده نشست
 دگر بهتر مژشته پیشوا
 بده نیز کارش چو کار نظام
 یکی از ترکان در گاه اوی
 ز فرمان پذیری شده بر کران
 بدش نام دولت سپس او هم
 که نامش بتو بر هویدا شود
 لقب بوده آموزد را سندیه
 فرا هم نموده فراوان گروه
 زمین از سپه آسمان از سنان
 همه شرم و آزر مکیس نهاد
 بچنگ خداوند بسته میان
 مانند پیکری از رخام

دو مهر چو بودند در کار خویش	گر فشار و در مانده ز اندازه پیش
بیش از بند لار در این امید	که تیپو چو کیسند نماید پدید
به اسنانک در جنگ هنگام پیش	بده یار و یاور چو بپوند و خویش
به ننگاه یاری تواند کرد	چو شد در بند تیمار و درد
پزشکی که باشد تنش نادرست	شاید از و داروی در دست
هر آن تشنه کو حبت آب از سر آ	نه چند زخ آب را جز بجواب
چو گیرد کسی ننگ را از اسیر	بسالی ره روز نارد و بسر
هر آنکس که او اوقاد تپست	با ستاده یار و چه سان داد
بریده امید از دپیشینه یار	بران شد که تنها کند کارزار
اباش کر خویش باید گمان	چو آید بمیدان کشیده گمان
شود ساخته کینه و جنگ را	بر دآب و رنگ بد آهنگ را

پیغام فرستادن لار و ویلزلی بنظام علی خان بجهت بر طرف
ساختن پنج کران فرانسیس با شکرش که در آن سرکار است تمام
داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکر انگریزان به معرفت کیتان

گر که با ترکیب و پذیرفتن نظام علی خان

مر آنرا که ایزد کند از جهند	بجز ریج بدخواستش آید میند
نکو بختی از بازوی سخت نیست	بجز یاری اختر و بخت نیست
شود گرد چون بخت و بازوی سخت	توان ساختن کوه را بخت بخت
چو این استان سر بر سر بشود	نباشد شکفت از شکفت آوری
بزد نظام از زمان دراز	فرانسیس نوکر بده ز مساز

همه مهتران و سمران سپاه
 ز هندی سپه مفت دوره هزار
 بگاہ شتاب بگاہ درنگ
 بگفتار ایشان نهادند گوش
 تنی چند نامی هم از انگریز
 بفرمان ایشان ز هندی سپاه
 در آن آستان بزرگی و نام
 تزدش فراوان بده ساز جنگ
 به تیپو چو پیکار آمد پیش
 نشستنند آستانه شایسته لار
 گروه فرانسویس هر کس که هست
 همان هر چه شکر بفرمان اوست
 همه را ز درگاه شاه دکن
 کند دور ز اسنانکه بکتن بجای
 بگیرد پیش کسی نامشان
 از آن در نیابند روزی دیگر
 چو با انگریزان بده کم سپاه
 چنان آند و راند در جان خویش
 فرزند زانکه دارد فرانسویس مرد
 بیاید فرانسویس نمودن سپاه
 که باشند بر درگمش در پرت

دلیران و شیران آورد گاه
 بفرمان ایشان که کارزار
 یزید و بسور و برزم و جنگ
 سپرده بدیشان دل و جان خویش
 بران در پرستار بود دست نیز
 بسی بوده کم مردم رزمخواه
 زیاده فرانسویس را بوده کام
 چو اختر در جانشان زدوده از جنگ
 چنان دشمنی را به پهلوی خویش
 چنین فکر و اندیشه بر خود گارد
 اگر هست مهتر و گرزیر دست
 بجان بسته بند و پیمان اوست
 بخرخ می مهر و ماه دکن
 مانند بنزدیک آن که خدای
 نخواهد کسی نامه کامشان
 بماند در مانده و در بدر
 بدان آستان بزرگی و جاه
 سپه باید افزود و بنمود پیش
 درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
 بدرگاه آن بردکن پادشاه
 چو شیران جنگی و پیلان هست

باندازه خویش هر یک سپاه
 بهنگام آرام و گاه ستیز
 برایشان بجز انگیزی گروه
 بدینسان سکالیده با خویش را
 برسم و کالت بنزد نظام
 کپتان و ماش گریک پاتریک
 بسویش یکی نامه نمود دلار
 زرای و زانندیش خویشتن
 فرستاد تا او بنزد نظام
 و زانین بالشکرش هر که هست
 نمانی از آنها یکی را به پیش
 بدینسانکه یکتا درین بارگاه
 فرای همان شکر انگیز
 ره می دارند به پیشت کمر
 که جستن نام در کارزار
 ز سر کار فرخنده خویشتن
 چونامه بنزد گریک پاتریک
 گشود آنهمه رازها بر نظام
 ز گوینده پذیرفت یکسر سخن

خورد روزی از گنج او ماه ماه
 بر آنها کند همسری انگیز
 ز بندی کسی را نباشد شکوه
 نموده خرد بر روان رهنمای
 بد از انگیزان یکی نیک نام
 سخندان و بادانش و رای نیک
 در آن کامه خویش آمد دلار
 بنشسته در آنجا یکایک سخن
 بگوید بود دلار در رای و کام
 بدرگاه فرخنده ات در پست
 برانی همه راز نزدیک خویش
 نیا بد کس از جویدش سال و ماه
 چو باد شمنت پیش آید سیر
 ز فرمان و رایت نه سچیده سر
 بر روی بر آرند از وی دمار
 و هی مدب روزی تن بتن
 باید ز فرخنده سالار نیک
 ستاره بانگ بریز بود رام
 چنانچون گفتش سفکند بن

رفتن کرنل رابرتس از مدرس حساب الحکم لارده و یلیزلی بحیدرآباد

و مقیت کردن لشکر فرانسیس را و فرستادن سرداران

فرانسیس را بجلالت

بر آمد چو کام گرگ پاتریک	ز فرخنده بختی و از روز نیک
گذشته همه آشکارا نمود	سوی لار د نام فرستاد زو
پذیرفته آمد بنزد نظام	به انسا که باشد تور ارای کام
بسالار مدرس باه جولی	۱۷۹۸ شده شادمان مهتر نیک پی
سلیح آنچه باید آورد گاه	فرستاد فرمان که فوج و سپاه
باین شایسته پرداخت	کند گرد و ساز و همه ساخته
چو فرمان دیگر باید ز راه	بزدیک گفتور دارد نگاه
نگرده درنگ و نداده زمان	سوی حیدرآباد سازد روان
رو از ابر آن کار کردن گمارد	طرفدار مدرس بفرمان لارد
بدانسته چون سر مه گرد بند	سپاه پراکنده را گرد کرد
گزیدی کفشت بیخ در جای عام	یکی کرنلی بود در ابرتس نام
رسمه راز گرگان نگه دار کرد	بران لشکر کشن سالار کرد
زمین کرد بر مهرگه و بارگاه	بزدیک گفتور رفته سپاه
از آنجا که تا روانه سپه	۱۷۹۸ ز ماه دهم روز یکم گذشته ده
شده دشت بر غلغلای و هو	چو باد دمان تیز بهاده روی
چو نمود رخ مهر گیتی فروز	دهم ماه رفته دو دپست روز
سپاه سپهبد باید چو باد	بزدیک حیدرآباد شاد
بانگ ریزی داشت آرام و مهر	چو این تیز گردنده گردان سپهر

به زمان فرودی سپهروریش
 نگر داد اسان چه سان کام او
 یکی قطره خون ناچکیده خاک
 بزد فرانسیس کم کرده راه
 پازرده از عتران سرسبز
 ز فرمان همه سرکشیده بدون
 ز آرم یکبار پویشیده چشم
 همه عترانرا نمودند بند
 گرامی سرازاده کرده خوار
 بخانه نشسته همه سپهوزن
 چو رابرتس بالشکر آبخار سید
 بدانده شگازا گرفتار دید
 نظام سرافراز بیمه سوار
 چو نزدیک رابرتس آمد سوار
 گرفتند و یکسر نمودند بند
 سپه چون تن هست سالار
 برهنه نشد هیچ شمشیر کس
 تنی بر پیکار نازید چنگ
 از آن کشتن شکرده و یکزاد
 چو پرکنده بدست هزار دگر
 جدا مانده بودند از همگان

به ادی بهر کار فیروزیش
 بینداخت بدخواه در دام او
 بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
 که و مه که بوده زمندی سپاه
 بیاگنده از کین ایشان جگر
 شده هر یکی سوی بدرهمنون
 روان و دل و مغز برورد و خشم
 نه چون کس توانست گفتن چند
 بر ایشان بشد در استوا
 بتن جامه از بیم گشته کفن
 فرانسیس را روز برگشته دید
 در خشنده خورشیدشان تارید
 بدو داد تا باشد شش و یار
 سپاه فرانسیس را چون شکار
 بجان و تن کس نیامد گزند
 سپه بی سپه دار مرده شمر
 نشد بر هوا از کمان تیر کس
 نه تویی را کرد کس فی تفنگ
 گرفتار گشتند پنجه دار
 شده هر یکی بهر کار دگر
 نشد کس گرفتار بندگران

شد آسان جو کار سپه ساخته
 سران فرانسیس کرده بند
 روانه سوی کلمت ساختند
 چنین است کردار گردنده دهر
 یکیرا که چون جان بودار جند
 و فارز و نزار و خردمند چشم
 نباشد بکس راز او آشکار
 درین داستان گفتگو با بسی است
 به انسانکه دهقان بن باز گفت
 چو زور فرانسیس گردید کم
 بدان شکر کشن و آن زور دست
 بدرگه دیگر متران نطفام
 نهاده سراسر سوی راه سر
 همه کارشایش گردید دست
 به قیوچو انگریز راستیخیز
 پایده بسمره داد و سوار

مطلع شدن لار و پلزی از رود و کار فرانسیس از دار
 الملک پاریس بصیر حسب الاستدعای قیو سلطان

و بغارت رفتن جهازات ایشان

ز قیو فرستاده راهجوی سوی شهر پاریس چون کردی

بد آنجا یگانه بزرگی و جا به
 رسید و سران و بزرگان شهر
 فرستاده را نیک بنواختند
 برانده بر پیش و ز کم دستا
 بسی کشتی جنگی ره نورد
 بیاید سوی مصر کردن رون
 تواند آسان نمودن گذر
 بر یا بگیرد دم رهشان
 به قیو چو نزدیک گردند تنگ
 ز جو بای پدا دو پر عاشر کین
 ز هندوستان درخ او بر کنند
 ببرند از آنجا پی و گامشان
 فراوان سپاه و فراوان جهاز
 کشیده بگردون سر بادبان
 بر رفتن سوی مصر کرده شتاب
 فراخای دریا چنان شسته تنگ
 بر در نرسید کشتبان سپاه
 بپذیرد که مصر آمدند رود
 ز انبوه کشتی و مردان جنگ
 گرفتند از مصریان شهر مصر
 چو آنکند یان آگهی یافتند
 شهان عزاسبیس را تختگاه
 زویدار نامر شده شاد بهر
 بکنگاشن یک خرد تا فتنه
 سرا انجام گشتند همه استان
 پراز آلت کین مردن سپرد
 کز آنجا سوی کشور مندوان
 نیار و کس از دشمن بد گهر
 کند تار و تیره خورد و ماهشان
 ابا او شده یار هنگام جنگ
 نمایند پر چنته روی زمین
 بنام بد و شش اشاقش زنند
 که در نامشان باد و مرگامشان
 پراز آلت مردم رز ساز
 بپوشیده ازوید با آسمان
 ز انبوه کشتی ستو میده آب
 شنا کرد نارست در روی نهنگ
 ز رفتن دمی نارمیده بر راه
 سپه را بروی زمین جان بود
 بر آب و زمین جای گردید تنگ
 عم آمد از آن آمدن بهر مصر
 بد نبال بد خواه بشتا فتنه

سوی مصر آورده جنگی بسیار
 زد دشمن بدر یا جیازی که بود
 همه را نمودند غرقه بآب
 گروه فرانسویس را با نگریز
 گزآرم سرد سردین نامر باز
 کنون باز گردم بگشاهند
 نموده در کین روزم باز
 جدا کرده از همه گرتار بود
 تن دشمنان آتش کین کباب
 بمصر آنچه رفتت رزم و ستیز
 شود کار کوته فراوان دراز
 بنزل رسانم مگر با بمانند

نامه نوشتن لارده و یلیزی پیچو سلطان

و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لارده آگه ز پیکار مصر
 ز پیوسته گفتیده آزاد مرد
 نخستین عجب اندر او کردیاد
 نگارنده آسمان وز زمین
 همه بودنی زیر سرمان اوست
 نخواه ز بنده بجز راستی
 شب و روز را تا بود تار و پود
 خرد باد جان در ابرسنمای
 زبده باد آزاد و سبک و گمان
 همیشه بدانش کبراینده باد
 از آن هر بان بهتر از همه
 شنیدم که بر آشتی راه کین
 برو گشت روشن همه کار مصر
 پر اندر ز سوسیش یکی نامه کرد
 کز دست بر پاره دهن و داد
 فراینده هر دو گاهنده کین
 جهان بسته بند و پیمان اوست
 نباشد پسندش کز و کاستی
 از و ما در جان پیو درود
 روانش سکا لنده نیک را ک
 بود یادشش هوش و روشن
 دل پاکش از هر آگنده با
 رسیده من آگهی ناپسند
 نماید بنزدیک تو به گزین